

از کاخ‌های شاه تا زندان‌های سبیری

نویسنده: شادروان پروفیسور غلام‌حسین بیگدلی
ویرایش و گزینش: دکتر محمدرضا بیگدلی

نامم غلام‌حسین بیگدلی است، به تاریخ ۲۴ اسفند ۱۲۹۷ خورشیدی در تهران به دنیا آمدم... در دوره‌ی دبستان، هم‌کلاسی و هم‌بازی محمدرضا شاه پهلوی و ارتشبد حسین فردوست و در جوانی، افسر نگهبان کاخ اشرف پهلوی بودم. در نتیجه‌ی مشاهده‌ی مفاسد دربار، به شاخه‌ی نظامی حزب توده پیوستم. در غائله‌ی آذربایجان، نزدیک یک سال در ارتش آذربایجان به درجه‌ی سروانی فرمانده گردان و سپس معاون آموزشگاه افسری بودم، در این مدت مأموران خشن سید جعفر پیشه‌وری دوبار مرا گرفتند و می‌خواستند اعدام کنند که خوشبختانه هر دو بار به واسطه‌ی ژنرال محمود پناهیان از مرگ حتمی نجات یافتم.

در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ در معیت مهاجران و از جمله پیشه‌وری، به آذربایجان شوروی پناهنده شدم و مدت ۳۳ سال هزاران درد و مشقت را به جان خریدم... من در باکو مثل یک مجرم سیاسی یا یک خطاکار دستگیر شدم. گناهم، هم سنخ نبودن با سران فرقه‌ی دموکرات و اعتراض مکرر به اعمال آن‌ها بود. طی ده ماه در زیرزمین مرطوب و دهشتناک کا.گ.ب. با سخت‌ترین شکنجه‌ها روبه‌رو شدم. وقتی از این طریق چیزی دستگیرشان نشد، طرز شکنجه را عوض کردند. جیره‌ی غذای زندان را نصف کردند. من خیلی ضعیف و ناتوان و چندین کیلو لاغر شدم. در گوشه‌ی اتاق، غذای گرم و مطبوعی روی میز بازپرس گذاشته بودند. بازپرس به من گفت: اعتراف کن و بعد بنشین و غذا را نوش جان کن.

اواسط تابستان یک شب به سراغم آمدند و مرا صدا زدند. همراه چند نگهبان به اتاق بازجویی رفتیم. سروان هاشم زاده که بازجوی قهاری بود، رأی محکمه‌ی غیابی صادره از مسکو را برایم خواند. اصلاً باور نمی‌کردم که بدون دلیل مشخص، بدون محاکمه، به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده باشم. حق مکاتبه نداشتم و ۵ سال نیز پس از پایان حبس، از همه‌ی حقوق اجتماعی محروم شده بودم.

من که گول فرمول‌های خوش‌خط و خال مارکسیستی را خورده بودم و با الفاظ «خوشبختی، بشریت مظلوم و برابری» فریفته شده بودم، در زندان‌های سبیری روسیه فهمیدم که این‌ها همه دروغی بیش نبوده است. به من دیر ثابت شد، ولی فهمیدم که اداره‌کنندگان این رژیم، هرگز به فکر نجات ستم‌دیدگان و محرومان نبوده و نیستند، بلکه به فکر گسترش اقتدار و سلطه‌ی خویش و حکومت بر جهان هستند...

آن‌جا، قدری نان سیاه خمیر به ما دادند و همسر یکی از افسران، که خیال کرده بود این‌ها آجر هستند، داد زد: «یک کامیون آجر آوردند.» ما می‌ترسیدیم و برای همین دم برنیاوردیم. پس از سه روز که در نخجوان بودیم، ژنرال سلیم آتاکیشی‌یوف شروع به رسیدگی به پرونده‌ها و سوابق ما کرد. این کار برای تقسیم‌بندی بود. البته، کسانی مثل دکتر جهان‌شاهلو، پیشه‌وری، یادگان، کاویان، غلام یحیی، ولایتی، چشم‌آذر، ممی‌دایی،

□ پاسی از نیمه شب ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ش، مصادف با ۱۳ دسامبر ۱۹۴۶م، گذشته بود که وارد خاک شوروی شدیم. ما را به شهر نخجوان راهنمایی کردند. عده‌ی در باشگاه، عده‌ی در کلوب‌ها و عده‌ی هم در مدارس اسکان داده شدند. پس از جنگ جهانی دوم، وضع شوروی عموماً و نخجوان خصوصاً، بسیار پریشان بود. در باشگاهی که ما اقامت داشتیم، تالارها و اتاق‌ها میله و مفروش نبود، هوا سرد بود و در آن وسایل اولیه‌ی زندگی هم وجود نداشت. در

محمدی‌وندها و امثال آن‌ها استثنا بودند. آن‌ها همان روز اول، بدون معطلی، عازم باکو شدند.

در نخجوان، افراد را به دو گروه اکثریت و اقلیت تقسیم کردند. گروه اکثریت را به بخش‌ها (رایون‌ها) و گروه اقلیت را به باکو و شهرهای دیگر فرستادند. به غیر از آذر، پناهیان، میلانیان و هدایت‌الله حاتمی بقیه به سافخوزها اعزام شدند. پس از سه روز انتظار و سرما و گرسنگی، شب ۲۴ آذر ما را گله‌وار سوار واگن‌های عمومی قطار کردند و راه انداختند. قطار از نخجوان عازم باکو بود و ما گمان می‌کردیم مسافر باکو هستیم. قطار در ایستگاه داشبورون^۱ توقف کرد. به دستور مأموران پیاده شدیم. برف می‌آمد و هوا به شدت سرد بود. ما را به سالن بزرگ ایستگاه داشبورون هدایت کردند. ما بیش‌تر از پانصد نفر بودیم. خیلی از مردها، چون جایی برای نشستن نبود، تا صبح ایستادند. صبح همه جا از برف پوشیده شده و حدود سی سانتی‌متر برف نشسته بود. نه جایی برای دست شستن وجود داشت و نه مکانی برای رفع حاجت بود.

ساعت ده صبح، صبحانه‌ی ناچیز آوردند. نان سیاه «چرنی خلب» زمخت بود و از گلو پایین نمی‌رفت. زن‌ها و بچه‌ها نتوانستند چیزی بخورند چون تیغ‌های این نان گلو را زخم می‌کرد. ما که سرباز بودیم یک‌طوری صبحانه خوردیم. بالاخره آمدند و ما را در انواع و اقسام خودروهای باری روباز سوار کردند. عده‌ی را با گاری، عده‌ی را با کامیون و خودروهای باری‌زیس و عده‌ی را هم با تراکتور راه انداختند.

سرسپردگان اصلی را قبلاً به باکو برده بودند اما سرنوشت ما بر این قرار گرفت که در صحرای لم‌بزرع و بادخیز سافخوز شماره‌ی سه بخش اژدائف جمهوری آذربایجان شوروی بمانیم. در این سافخوز که ما در آن‌جا اسکان داده شدیم، تابستان‌ها پنبه، ذرت و سیب‌زمینی کشت می‌شد. به نظر می‌رسید اتاق‌هایی که به ما داده بودند قبلاً طویله بوده و گویا، در جنگ جهانی، آن‌ها را تبدیل به سلول‌های کوچک ۱/۵ در ۳/۵ متری کرده بودند و اسرای آلمانی را در آن‌جا نگهداری می‌کردند. در این اتاق‌های بسیار دلگیر و آلوده که چوبی و گلی بودند، یک تخت‌خواب آهنی و یک بخاری گلی قرار داشت. به جای تشک هم یک کیسه‌ی متقال یا کرباس به ما دادند و گفتند که بروید علف جمع کنید و آن‌ها را پر کنید تا راحت بخوابید. رواندا زمان هم پتوهای فرسوده‌ی سربازی باقیمانده از جنگ بود. راننده‌ی ایرانی ما در جلقا به من یک پتو داده بود. این

پتو که بوی ایران را می‌داد، سال‌ها همراه ما بود و به قول آن راننده واقعاً به دردم خورد. اتاق‌های ما کهنه داشت و هر روز کار ما این بود که وقتی این کهنه‌ها بیرون می‌آمدند با آن‌ها مبارزه کنیم.

جیره‌ی غذایی‌مان هم خیلی ناچیز بود. شوروی جنگ‌زده بیست میلیون تلفات انسانی داده بود. نیمی از کشور هم که در اشغال آلمان‌ها بود، کاملاً غارت شده بود و اوضاع از همه نظر خیلی بد بود. روز اول، که به اصطلاح غذای گرم دریافت کردیم، ماکارونی آب‌پز به ما دادند. این غذا واقعاً قابل خوردن نبود و با وجود گرسنگی شدید، تا چند روز کسی نتوانست چیزی از آن بخورد و قرار شد از آن پس جیره‌ی خشک بدهند. سرهنگ احمد شفایی که مسن‌ترین فرد پناهندگان بود، برای دریافت و تقسیم جیره تعیین شد، اما چون مقداری از جیره را حیف و میل می‌کرد عده‌ی شکایت کردند و او از این کار برکنار شد.

احمد شفایی مدتی رییس اداره‌ی نظام وظیفه‌ی تبریز بود. او مبلغ زیادی پول اداره را در داخل بالش‌هایی از تبریز با خود آورده بود و با آن خوشگذرانی می‌کرد. او بعدها به یکی از مجریان معتبر و ایادی بی‌پروای کا.گ.ب. تبدیل شد. شفایی سال‌ها به افسران کا.گ.ب. که مأموریت‌شان برای ایران بود، لهجه‌های خراسانی، دامغانی و سمنانی آموزش می‌داد.

شفایی چون جلب توجه کرده بود، دوبار به کانادا و آمریکا فرستاده شد. در آن زمان که در مورد سفر پناهندگان سیاسی بسیار سخت می‌گرفتند، به شفایی مأموریت خارج از کشور می‌دادند و او دخترش، فرخنده را نیز با خود می‌برد. این در حالی بود که یک مهاجر سیاسی به نام عزت ملکی را که دندانپزشک بود، به خاطر سفر بدون اجازه از شماخی به باکو شش ماه زندانی کردند و مدتی او را بیکار گذاشتند. شفایی بعداً پسرش فریدون را هم به کانادا فرستاد.

باری، برگردیم به اژدائف. زندگی در آن روزها در سافخوز بسیار سخت بود. گرسنگی فشار می‌آورد و ما برای تأمین خواربار هرچه داشتیم فروختیم. هرچند که آن موقع خیلی از بهار گذشته و محصول پاییز قبل چیده شده بود. اما من حدس زدم باید چیزی در مزارع کشاورزان پیدا شود. چند نفر را با خود همراه ساختم و در مزارع کاوش کردیم. مقداری سیب‌زمینی، چغندر و هویج به دست آوردیم. در مزارع پنبه هم مقداری غوزه‌ی پنبه پیدا کردیم که خوب جمع‌آوری نشده بود. به هر جان‌کنندی که بود با استفاده از این

محصولات ناچیز روزگار می گذرانندیم.

دکتر علی محمد حق شناس



دکتر علی محمد حق شناس، عضو شورای علمی گروه ادبیات معاصر فرهنگستان زبان و ادب فارسی، روز جمعه دهم اردیبهشت ماه ۱۳۸۹، درست در سن هفتاد سالگی بر اثر بیماری، در بیمارستان پیامبران تهران درگذشت.

شادروان علی محمد حق شناس در اردیبهشت ماه ۱۳۱۹ در خانواده‌ی مذهبی از بیت آیت‌الله حق شناس، در جهرم به دنیا آمد. وی از دانش‌سرای عالی تهران (دانشگاه تربیت معلم امروز) در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی لیسانس گرفت و سپس عازم انگلستان شد و از دانشگاه لندن، در رشته‌ی زبان‌شناسی و آواشناسی همگانی دکتری گرفت. دکتر علی محمد حق شناس در سال ۱۳۵۲ به ایران بازگشت. وی نخست در دانشگاه ملی (دانشگاه شهید بهشتی امروز) و سپس در دانشگاه تهران به تدریس پرداخت.

دکتر حق شناس در جامعه‌ی علمی ایران اعتباری شایسته داشت و تألیفات فراوان از خود به یادگار گذاشت. اهم آثار او عبارت‌اند از: آواشناسی (۱۳۵۶)؛ بازگشت دیالکتیک (۱۳۸۵)؛ بودا (ترجمه ۱۳۷۲)؛ تاریخ مختصر زبان‌شناسی (ترجمه ۱۳۷۰)؛ تولستوی (ترجمه ۱۳۷۱)؛ رمان به روایت رمان‌نویسان (ترجمه ۱۳۷۰)؛ زبان (ترجمه ۱۳۷۶)؛ زبان (ترجمه، اثر بلومفیلد ۱۳۷۹)؛ سروانتس (ترجمه ۱۳۷۳)

یکی از مهم‌ترین کتاب‌هایی که دکتر حق شناس نیز در تألیف آن همکاری داشت فرهنگ معاصر هزاره بود. وی هم‌چنین در سال ۱۳۸۵ از سوی صدا و سیما به عنوان چهره‌ی ماندگار رشته‌ی زبان‌شناسی انتخاب شد. روانش شاد.

در سافخوز شماره‌ی سه، یک ارمنی به نام سورن سیرانیان زندگی می‌کرد. او در جنگ جهانی دوم دست راستش را از دست داده بود. سورن مادری داشت به نام ماری (مریم) که حقیقتاً مریم‌صفت و انسانی آزاده و بشردوست بود. این زن هر روز، بدون دریافت پول، نیم‌لیتر شیر برای بچه‌ام به من می‌داد. سورن یک قبضه تفنگ شکاری دولول ته پر کالیبر دوازده داشت اما به خاطر دستش نمی‌توانست از آن استفاده کند. از آن جایی که ما پولی نداشتیم به او گفتیم: «تفنگت را به من بده، در این جا اردک و غاز زیاد است، شکار می‌کنیم و سهمی هم به تو می‌دهیم.» او قبول کرد. یک روز در میان، به شکار می‌رفتم و هر دفعه، چند مرغابی شکار می‌کردم. سهمی به سورن می‌دادم و بقیه را هم بین خانواده‌های افسران تقسیم می‌کردم. عمر این شکار زیاد طول نکشید. گزارش داده بودند که فلانی اسلحه تهیه کرده و ممکن است قصد فرار داشته باشد. تفنگ را از من گرفتند و به صاحبش دادند و به سورن هم خاطر نشان کردند که دیگر تفنگش را به کسی ندهد.

مغازه‌ی کوچک نانوائی سافخوز را جوانی خوش‌مشراب به نام موسی اداره می‌کرد. او هر صبح مطابق لیست و تعداد افراد خانوارها به ما جیره‌ی نان می‌داد. این نان چوداری بسیار سیاه، نامرغوب و نیخته بود.

در سافخوز شماره‌ی سه حمام هم نبود و با اصرار و فشار ما حمام کوچکی درست شد تا هفته‌ی یک بار بتوانیم به نوبت استحمام کنیم. (منبع: از کاخ‌های شاه تا زندان‌های سیبری ۱۱۵-۱۱۹) ■

پی‌نوشت‌ها

- ۱- داشبورون آخرین ایستگاه در دشت زرخیز مغان بود. این ایستگاه یکی از انبارهای غله‌ی شوروی به حساب می‌آمد. روس‌ها گندم‌های آن را غارت می‌کردند و به جایش از چودار، نان سیاه (چرنی خلب) می‌آوردند و به خورد مردم می‌دادند.
- ۲- کتاب قیام افسران خراسان یا شفایی‌نامه وی سراسر خودستایی و دروغ محض است. او در کتابش به محمود مرادی و خواهرش، دکتر نسرین مرادی، تهمت‌هایی زده که غرض ورزی شخصی است.
- ۳- احتمالاً احمد شفایی این گزارش را به مأموران کا.گ.ب. داده بود.